بنام خدا

خط و نقطه

«سفر به آنسوی باور»

بهرام باعزت

www.ParsBook.org

www.ParsBook.org

سفر به آنسوی باور

کاروان عشق را آرام نیست
تا خبر از ساربان آید که کیست

«باعزت»

www.ParsBook.org

در شبی تاریک و مه آلود در دهکده ای مرموز و دورافتـــاده با فانوس نیمه جان و دودآغشته ای سراغ خانه ی کـدخدا را می گیرم کسی نیست تا چیزی بداند و من در حالیکه گم شده ام ســر از خانه ای در میاورم. با دلهره و ترس چند ضربه کوچک به در میزنم کسی در را برویم باز می کند در سیاهی شـــــب نمی توانــم چهره اش را ببینم بی مقدمه می گویم من در اینجـا تنهایم با صدائی که تا هسته ی هوشم راه میرود جواب میدهد اشتباه می کنی تو تنهائی را گم کرده ای و باید دنبالش بگردی و پیدایش کنی اینطوری هیچوقت احساس تنهائی نخواهی کـــرد.ساکت می مانم و به حرفهایش فکر می کنم او در حــال بستن در می گویددیگر به فانوس احتیاجی نیست این خانه آخر دهکده است و از اینجا به بعد برای همیشه روشنائی است و روشنائی.

www.ParsBook.org

۱ تا ۱

با توجه به اینکه حرکت معنی دار کپل همیشه نوعی دهن کجی به مخاطب است عمل جنباندن کپل به هنگام رقص نمی تواند صرفاً فوتوتلسکوپی جهت عکسبرداری از کُرات شادی و رضایتمندی باشدآیا این رفتار،بیان گذاره ای نیستَ که محاسبات واژه ای را می خواهد کنار بگذارد؟

دوست بسیار عزیز وهنرمندم جناب بهروز نخستین شاکر می گوید بعضی ها برای خودشان درد می تراشند حالا از هر چیزی که دَمِ دست ذهن و فکرشان باشد در حالیکه ذاتاً از درد فارغند اَنگیزهٔ خوبی هم دارند اینروزها آدم دردمند مورد توجه قرار میگیرد آنهم دردمند از نوع با کلاس یا همان روشنفکرانه اش ونه مثلاً دردمندانی که از لحاظ مالی و اقتصادی احتیاج دارند کسی یا کسانی حمایتشان کنند که امروزه کم هم نیستند ولی دریغ از گوشه چشمی.

www.ParsBook.org

شاید برای این است که مثل بسیاری ازگفتارها و پندارها و کردارها که حالا چه نیک باشند و چه نباشند درد داشتن و دردمند بودن روشنفکرانه نیز مد شده است. تنهائی یک ابتلائی شیرین است یک موهبت که شهامت نگاه کردن به آدم می دهد درست مثل لباس ووسایل غواصی که جرات شناگری وکاوش کردن زیراعماق آب رابه انسان می دهد من تا تنهائی را دارم ازدردمندی نفورهستم.از شنیدن این کلمه بقدری بیزارم که روی طناب سخن پروری وقتی بندبازی می کنم پای دلم می لرزد این کلمه تمرکز رااز من می گیرد به همین دلیل هم هست که کافرانه نثری شده ام اما اعتراف می کنم غزالک های شعر در مراتع احساسم تا ابد در حال چَرا هستند و اگر کفری در میان است به نظامی هست که حاصل همان دردمندی مصلحتی است .

گفتم مصلحتی،با اینکه قباله پیچِ طاقه ی شال و حریرهای عروسِ خیالم رامی خواستم طرازنده ی محفل انس وبرازندهٔ دفترکنَم دلم گرفت می ترسم روزی آفریننده هم آفرینندهٔ مصلحتی شود .

من بهـرام باعزت هستم متولد ١٣٤٥ اردبیل اما حداقل با خودم روراست نخواهم بود اگر چند بند از سهراب را در این باب برای مجهول الهویت زدائی گواه نگیرم قبل از آن باید بگویم که من بهرام باعزت نیستم .

www.ParsBook.org

«شهر من گم شده است
من با تاب،من با تب
خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام »

بیشتراوقاتم صرف نوشتن می شودبااینحال احساس میکنم پرواز سهم عمده ای در جریان زندگی ام دارد. صفیر بالهای خیال هر لحظه و هر دم من را می باوراند که زنده هستم. وقتی با بالهای خیال اوج می گیرم پی می برم که چقدر از فاصله ها دورم. حتی فکر کردن به اینکه به هر دلیلی روزی این بالها ازمن گرفته شونددیوانه ام می کند لابد آنموقع به ایستائی و سکون خواهم رسید. بارها بخودم گفته ام نوشتن که هست دراین چهار گوشه ی دنیا گاوآهنی که با آن بتوانی مزرعه ی وجودت را شخم بزنی.... خیال می گوید مزرعه ی دفترت بنویسی بهتر است آره مزرعه ی دفترت را شخم بزنی که بر گردن انگشتانت همیشه بسته شده و انگشتانت هم گاوهائی قوی هستند و کُلوخ کُلوخ کلمه و جمله را با رفت و برگشتشان زیر و رو می کنند و نهایتاً هی باید مزرعه عوض کنی یعنی باید دفتری دیگر برگزینی این خودش به تنهائی برای خم کردن کمر ایستائی و سکون که کافیست اما من فرق کاتالوگ با دیالوگ را می دانم کاتالوگ فهرست فرآورده هاست اما دیالوگ مکالمه است گفتگوی دو جانبه .

www.ParsBook.org

بالهای خیال کاتالوگ من هستند آنها داشته هایمند من با توشه ی داشته هایم می توانم دیالوگ بگویم وگرنه پوچی گلوگیرم می شود و الکنم می کند خوب می دانم بدون خیالم از نوشتن عاجز خواهم شد دوستی می گفت طوطی خیال ندارد و خوب هم دیالوگ می گوید بله این هـــم برای خودش حقیقتی است اما بهرام باعزت خودش نمی تواند قایم مقام خیالش شود من هم که نمیدانم با خیال نسبتمان چه طوری است در این وسط من و او قدم به قدم در نوشتن جاری هستیم.

چند روزپیش بهرام باعزت وقتی عام الفیل را می خواند و از خیال یاری خواست تا او را به سال ۵۷۰ میلادی ببرد تا ابابیل را با پرستوهائی که برایش آشنا هستند مقایسه کند من ماده ی تاریخ را در حفره های خاصی داخل سلولهای یک گیاه بردم و در هر کوچه و پس کوچه اش برای اهالی خواندم خیلی طول نکشید که اهالی گفتند این ماده مربوط به واقعه ی کلروفیل است همان واقعه ای که سبب سبزی طبیعت است .

خیلی وقت است درباره ی خودمان فکر می کنم منظورم من،بهرام باعزت و خیال است. اوایل فکرم کلاف سردرگمی داشت مثل این بود که در غسلگاه دراز کشیده امَ و دستهای غسّال را بر بدنم لمس می کنم اما نمی توانم با

www.ParsBook.org

گفتن اینکه زنده ام از کار معذورش کنم. نمیدانم بیشتر برای بیهودگی کار او عذاب می کشیدم یا اینکه شکنندگی ام را نمی توانستم تحمل کنم .

چندوقتی است که روحیه ام تغییر کرده حس می کنم به افسانه ی خودم آگاهی پیدا کرده ام مجموعه ی علمهائی که به عامه ی من مربوط می شود را یاد گرفته ام من فولکلور خودم را دیگر می دانم همه ی این معتقدات وآداب و رسوم مربوط به منند من آبا و اجداد خودم هستم .

روزی عزیزی پرسید خیال با تو است یا با بهرام باعزت؟شایدبهتر بود می پرسید کداممان با خیال هستیم اما همین قدر که فهمیده بود من و او جدا از خیالیم و شخصیت جداگانه ای داریم یک تحصیل است.

تنهائی خالق است خالق همه ی چیزهائی که مجعولات نیستندچیزهائی که خارج از ذهن انسانها نیز وجود دارند چیزهائی که ازلیت و ابدیت دارند ودر عین حال جاری نیز هستند یعنی فسیل نیستند .

خالق به وجودی گفته می شود که خلق می کند وقتی هم خلق کرد مخلوقش از آن اوست. پر واضح است که خود خالق نیز ازآنِ مخلوقش است. من وتنهائی از آن یکدیگریم. لـــزومی نمیَ بینم بیشتر از این حاشیه چینی کنم زحمت اگر رحمتی هم دارد در نقطه ای است که بیرون از دایره

www.ParsBook.org

ایستاده و براحتی می توان ندیده اش گرفت و یا پاکش کرد. تنهائی خیلی بزرگ است بزرگتر ازآنچه که می توان تصورش را کــرد حتــی بزرگتر از سخنی که از تقـــدسِ بی ظرفیتش به بیراهه می رود.تنهائی آنقدر بزرگ است کهَ نامفهوم است حالا که این وجود، یک وجودِ بی دانش است می توان با واژه ای تحت عنوان خدا مقایسه اَش کرد .

خیلی دلم میخواهد مجری یک مجاهده ی کت وکلفت بشوم و یک بازبینی و البته بازَسازی کلّی در واژه ها داشته باشم حقیقت این است که نمی خواهم با نگاه گذشتگان مسمّی ها را ببینم نه اینکه اسم و مسمّی رابه یکدَیگر مربوط نمی بینم بلکه رسوباتی که طی گذر زمان از نتیجه ی شناخت گذشتگان از مسمی روی این اسمــها و واژه ها ایجاد شَده خود مسمی ها را جزءمجهولات کرده است.

وقتی می بینم محقق و مقلد به یک معنی رسیده اند در هضم واژه ها ناف پیچ می شوم نمیدانم بهرام باعزت هم در این باره با من هم عقیده است یا نه.

چقدر رسوب در تعریف مسمّی هاست.وقتی لایه هایشان را یکی پس از دیگری بر می دارم می بینم از همه چیز رسوب گرفته اند .

غصّه خوردن چه فایده ای دارد شاید آنهائی هم که اینکار را کرده اند سعه ی صدر داشته اند اما بلند نظری اشان

www.ParsBook.org

نهایتاً کوتاه نظری از آب در آمده. بگذریم حالا که «تنهائی» خالق است خوب است جای واژه ی خدا بنشیند تازه خدا به هر صاحب و مالکی اطلاق می شود و این از همان رسوبها و لایه هائی است که حجم مسمّایش را نامتعارف کرده است .

«تنهائی» ومن هر دو از آن یکدیگریم ولی خدا صاحب و مالک هر «من» ی است یا به بیان دیگر این هر «من» است که از آنِ خدا است پس این شکلک وماسک «خدا» را از روی «تنهائی» بر می دارم اینطوری خودم را خیلی نزدیکتر به او احساس می کنم در واقع اکنون کنار او نشسته ام و داریم با هم حرف می زنیم چه خوب!هر روز وقتی صبح از خواب بیدار می شوم به او صبح بخیر می گویم حالش را می پرسم دوست دارم بپرسم امروز چه کارهائی انجام خواهد داد. راستش یک کمی رودروایستی هم با او دارم اما می پرسم که صبحانه چه چیزی دوست دارد بخورد یا چه چیزی در نظرش است که بخورد تعارفش می کنم که با من صبحانه بخورد.

بهرام باعزت خیلی خجالتی است او هم همین تقاضا را داردالبته در دلش می گوید کاش «تنهائی»با آنها صبحانه بخورد منظورش همسر و دخترش هستند اما خجالت مانعش می شود با اینحال صبح به خیر گفتنش را به «تنهائی» زیاد شنیده ام.

www.ParsBook.org

- «خجالتی بودن او من را هم مقید کرده است»

این خیال بود که حرف زد. راست می گوید مخصوصاً قید و بندی که برای همین صبح به خیر گفتن برای خودش ایجاد می کند که در نهایت دامنگیر من نیز می شود چندشم را در می آورد. وقتی به «تنهائی» صبح بخیر می گوید دوبار با فاصله تعظیم می کند وبلند می شودچیزهائی هم می گوید که گاهی وقتها خیلی خنده آورند اما همیشه اینجور نیست بعضی مواقع بهترین حرفها را با «تنهائی» می زند خجالتی و کتابی ادا کردن حرفهایش تصویری سه بُعدی از سطحِ احترامش درست می کند که چشم را مسحور می کند. چند روز پیش به «تنهائی» به شوخی این بیت صائب را خواندم :

خبـــــر ز تلخـــیِ آب بقا کسی دارد
که همچوخضر گرفتار عمر جاوید است

بهـرام باعزت همیـن چنـد روزسـرزنشم کرده که چرا با «تنهائی» به کنایه حـرف زده ام وجاویدی اش را تلخی دانسته ام.

نمی خواستم اذیت شود به سادگی اش خندیدم اما پشت سرش. بیچاره آنقدر خجالتی است که نمی داند دوستی ها فراتر از حجابند اما کمی هم حق دارش می دانم چون او که نمی داند من خودم هم گرفتار عمر جاویدم و این بیت را کنایه ای ازحال خودم برای «تنهائی»خواندم الان هم خنده ام

www.ParsBook.org

می گیرد.

انصاف می دهم این بهرام باعزت از بهرام باعزت های نوعی بدیهی تر است نوعی تجرّد در وجودش هست. همین مجردی باعث شده خیال بیشتر از آنچه باید با او اخت باشد. خود خیال می گوید آنقدر با او الفت دارد که روزی که بهرام باعزت بمیرد یتیم خواهد شد.این حرفش را جدی نمی گیرم چون از او زیاد از این حرفها شنیده ام. تا حال با خیلی ها چنین رابطه ای را داشته و همیشه هم دربارۀ آنها چنین حرفی را زده اما پس از مرگشان گشته و یکی که بتواند همراهی اش کند را در نهایت پیدا کرده. از نثری ها جان گفتن و جان شنیدنش با صادق هدایت را یادم هست از نظمی ها هم یکی بود که جانش برای خیال در می رفت اما او خبیثانه سر کارش می گذاشت و طوری وانمودمی کرد که وسمه ی ابروی ذهنش است اما پشت سرش صفحه می گذاشت و بهشَ می خندید از این پدر و پسرهائ شعر نو بود شاید هم از دخترهای شعر نو. در هر حال امیدوارم با بهرام باعزت رابطه اش از این دست نباشد اما کماهوحقه می میرد برای شاعرها. با ایشان صادق و روراست است. دوستی اش با اینها برایش حکم تکلیف را دارد عاکفِ ذهنشان است حتی برای اینکه ثابت کند در دوستی صادق وَ یکرنگ است نظافت وجاروکشی اعتکافخانه راهم می کند

www.ParsBook.org

نمی دانم چه سرّی در اینکارش است .

من بهرام باعزت را دوست دارم خیلی صمیمی بی آلایش است هوس چیزی نمی کند دستارخوان وجودش پُر است از توافقات. وقتی در کنار اختیار و جبـــر در یک حلقه اند نمی شود ورقِ وزنها را بُر زد.

راست استَ که می گویندا‌گر دنبال ریگی بگردی که در بطن طوفان است باید وزن طوفان را برای او حساب کنی وزن طوفان هم معلوم است که باز همراه همان ریگ محاسبه خواهد شد این حرف در باره ی او صدق می کند. این بر می گردد به سرمایه ی توافقات و هیچ چیز هوس نکردنش. برای او جبر و اختیار یکی هستند اما نه به این معنی که مثلاً هردو جبر باشند و یا هر دو اختیار. منکر این جریان نیستم که خیال خیلی چیزها یادش داده و خیلی جاها هم او را بـــرده البته من هـــم او را کـــم جاهائی نبرده ام با این تفاوت که همنشینی و همراهی من برایش انتزاعی تر از انتزاعی بوده و است یعنی خیال و علـم و آگاهیهای اکتسابی اش هر زمان توانسته حجابی به چهره ی من باشد برای همین به نوعی همیشه منتظر بوده ام و هستم بدون هیچ توضیح اضافی .

همنشینِ منتظر برای انسان یک مکاشفه است اما چـراغ پیه سوز با َچراغ زنبوری از یک چخماق بهره نمی برند .

www.ParsBook.org

انتظار نجیب است اما منتظر چه؟انتظار مثل کف دست صاف و روشن است ولی منتظر،مجمره دار خیلی چیــزها می تواند باشد.بعضی وقتها انتظار واقعا کشنده است و منتظر به مصداق مفهوم «مُوتو قَبلَ اَنْ تَمُوتو»قبل از آنکه میرانده شود می میرد و دوباره زنده می شود. با اینکه من و او همجنس نیستیم تحملش برایم با عذاب همراه نیست حس می کنم درکم می کند شاید هم این من هستم که می توانم درکش کنم در واقع یک جورهائی باورش دارم. درک اینکه یک قصه گو پُر از قصّه باشد و هیچکس را مشتاق شنیدن نبیند خیلی مشکل است اینجاست که همنشینی مثل او چنین قصه گوئی را مقیم حلقه ی رضایتمندی می کند.

حقیقت هیچوقت قابل کتمان نیست پرنده برای پرواز بال می خواهد خیال پرنده ای است که بالهایش همیشه آمادگی پروازرا دارند. من فارغ از بالم با اینحال نمیدانم پرواز ملازم من است یا من ملازم او اما آنچه نادیده گرفتنی نیست روزنه ی تابش من است که به دیوار وجود او تعبیه شده است.

آنطور که از ادا و اطوار خیال عایدم شده او با بهرام باعزت لنگه به لنگه شده نمی خواهم بگویم که من هم لنگش هستم اما از اینکـــــه باورم شده نو قلم نیست تفاوت سنی امان را زیاد احساس نمی کنم و بی ریا می گویم که از

www.ParsBook.org

همراهی اش احساس خوبی دارم.

شاید فراخوریِ این انتظارِ صمیمی و این همنشینِ منتظر بود که شبی «تنهائَی» از پشتَ پنجره ی آسمان صدایَم زد. زیاد سخت نیست که نسَب نامه ی کسی را برایش گوشزد کنند نسب نامه ای که درون حوادث با خیلی نسبیتهای دیگر در هم آمیخته و به باد فراموشی سپرده شده.

تنها مصداقی که از این موضوع می تواند حسی به دست دهد خبری است که بعد از سالهای سخت و پُر از حوادث به بچه یتیمی که اکنون دوران نوجوانی اش را پشت سر می گذارد داده می شود که موجودیتش را به نسب نامه ای برجسته واصیل پیوند می زندچنین خبری تلخیِ سالهای رنجوری و بی نصیبی را که از تار و پود مشتاقی و مهجوری است به شیرینی یک آرزوی به بار نشسته بدل می کند.

صدای «تنهائی»خبری بود به یتیم نوازیِ من. صدائی به ابعاد نسب نامه و اصالتی در پشتِ باروهاَی قلعه ای که ازهجومِ ندانسته هایم به آن پناه بردهَ بودم و شاید جوابی به انتظارِ صادقانه ای که به قیمتِ سرکوب کردن انتظارات کشیدَه بودم با این حال شنیدن صَدائی به این رنگَ و لعاب بی تشویش نیست حتی بچه یتیمی که می داند سالهای درد و رنجش تمام شده و می رود تا وارث مال و منالی شود و کابوسهای دهشت انگیز شب و روزش را مثل کاغذ باطله ها

www.ParsBook.org

داخل اجاقِ فراموشی بریزد و برای همیشه از وجودشان خلاص شودَ باز از روبرو شدن با این دگرگونی می ترسد هر چند چنین ترسی شیرینی خودش را دارد.

وقتی ترسیدم فهمیدم بهرام باعزت خیلـــی به من نزدیک شده در واقع بویش را می شنیدم.حاصل نزدیکیهائی از این قبیل غیر قابل پیش بینی هست و به لحاظی می شود گفت خارج از قانون زندگی عادیست برای همین در چنین مواقعی بهرام باعزت متحمل دردو عذابی ناخواسته می شود احتمال اینکه این لحظات منجر به جدائی من و او شود زیاد است گاهی وقتها هم می تواند این جدائی موقتی باشد اما به هرحال از این ناراحتی چیزی نمی کاهد.

صدای«تنهائی»صدائی نیست که به راحتی بتوان از کنارش گذشت و نشنیده اش گرفت این صدا بقدری گیراست که در وجود خلاء ایجاد می کند خلائی که عطشِ همجواری و حضور دارد مثل سپیده دمی تهی ازحاشیه هاَ که تشنه ی یک جرعه نور است و این جرعه نور لاجرم باید به وسعت آفتاب باشد و نه سوسوی یک ستاره ی از شب به جا مانده. پس در این میان اگر ترسی وجود دارد نشانه ی آنست کــه قابل لمس است ونمونه های قابل لمس در محیط ها و مُدرکهای ناخالص وجود دارند. ترس مختص ترکیبات است اشیا یا اجزائی که تفکیک نشده اند و من

www.ParsBook.org

وقتی احساس ترس کردم دانستم ناخالصم فهمیدم از بهرام باعزت تفکیک نشده ام و شاید از خیلی چیزهای دیگرهم. فرصتی برای چاره جوئی نبود و این هم عوض درد و عذابی بود که بهرام باعزت می کشید که نصیب من شد آرزو کردم کاش آنقدر بی حجاب بودم که با صدا در می آمیختم کاش آنقدر خالص بودم تا حواسم با ارتعاشات ناخالصی هایم به هر نقطه ای پراکنده نمی شد وکاش آنقدرَ صاف بودم که از صافیِ این صدا به راحتی عبـــور می کردم ودر سطحش می تابیدم اما نشد چون کاش های بهرام باعزت و خیال به کاش های من می چربید. در این سر درگمی بودم که لحن صدا را اینبار جدی تر حس کردم و همین باعث شد از خودم خجالت بکشم نمیدانم شاید هم از «تنهائی». جرأتی که من به خرج داده بودم تا صدا را پشت گوش بیندازم و «تنهائی»مجبور شود دوباره صدایم کندحیرت آور و در عین حال شرم آور بود اما دو عذری که از من متوجه این امـــر می شد هر دو موجه بودند یکی اینکه با وجود بهرام باعزت وخیال و همراهی اشان با من سردرگمی ام اجتـــناب ناپذیر می نمود و دوم اینکه صدا آنقدر دلنشین و هوش ربا بود که به هیچوجهی نمی شد از دوباره شنیدنش معذور بود و همین دلیل اخیر باعث شد باز بهانه ی مشتاقی در ادای ادب،تعلل ایجاد کند با جرأتی بیشتر از پیش فانوس اشتیاق را از ستون

www.ParsBook.org

بی ادبی آویختم تا در سیاهیِ رفتارم تجلی گاهِ ترنمِ جانم را تماشا کنم.درست یادم نیست مستی به چه اندازه ای غافلگیرم کرده بود و آیا بهرام باعزت مشغول نوشیدن شراب بود یا نه؟ به گمانم اگر بود چیزی فراتر از حد معمولش بود حدی در محدوده ی حیرانی.

فکر می کنم «تنهائی» متوجه این حیرانی شد که با دستش به پنجره ی آسمان چند ضربه ی آرام زد این دق الباب دیگر قابل اغماض نبود نه جائی برای تعلل داشت و نه بهانه ای برای توجیه نافرمانی. هیبت دست گره شده برای کوبیدن پنجره ی آسمان از پشت شیشه ی مشجّرگونه اش جائی برای سرپیچی از یک خواسته نمی گذاشت علاوه براین اشتباه قبلی را هم در نادیده گرفتن صدای «تنهائی»دستاویز لحن صریحش داشت. همه ی وجودم در یک حسِ طاعت محض ریخت و بااینکه احساس می کردم نمی توانمَ به این سرعت از بهرام باعزت جدا شوم و سبک ومجرد رو به آسمان بروم بی مهابا در وزیدَنگاه اطاعت و طلب قرار گرفتم و بی آنکه اراده ای از خودم نشَان دهم با سرعتی ماورائی به طرف پنجره ی آسمان کشیده شدم احساس می کردم ذره های وجودم مثل گرد و غباری حول و حوشم را گرفته انداما نگاهم به دست «تنهائی»بود که داشت از کنار پنجره ی آسمان دورتر می شد.سیاهی دست

www.ParsBook.org

معادله های ذهنم را بهم می ریخت و خط بطلان به ذهنیت ناپذیرایم می کشید مثل سیبی که در حال افتادن از درخت است در حادثه ای پُر از رسیدن قرار گرفته بودم حادثه ای به کوچکی یک اتّفاق وبه بزرگی یک اتّساق.

دست «تنهائی» را دیگر نمی دیدم اما تصویرش جلوی چشمانم بود مخصوصا رنگش تصورم را بدجوری به بازی گـرفته بود آنهم بخاطر اینکه تا آنموقع فقط نیمه ی خالی جمله ی «بالاتر از سیاهی رنگی نیست» را دیده بودم چطور ممکن بود اینقدر سطحی نگر بوده باشم؟چرا به کلمه ی «بالاتر»که در این جمله است و به تنهائی نه تنها نیمه ی پُر که همه ی پُری در معنی اش نهفته دقیق نشده بودم؟ چرا باید عجیب بنظر بیاید که دست «تنهائی» سیاه باشد؟ چرا به چیزی که می خواهیم تقدس بدهیم همیشه باید رنگ سفید را بمالیم؟ناخواسته فکرم سراغ حسنات ید بیضا و برهنگی اش از هر سیاهی حتی از سیاهی مو رفت تصادم نامأنوسی با خودم داشتم یاد حاجیانی افتادم که دور و اطراف خانه ی کعبه می چرخند و آرزو می کنند کاش دستشان را هم به دیوارهای آن بکشند تا اینطوری ذوالفضل العظیم را به خیالی لمس کرده باشند. پوست اندازی هر ذهنی اینجا برای یک بار دیدن داخل خانه ی کعبه و چَگونگی نمود تجلّیِ آن در حیطه ی کنجکاوی،خاصه ی هر حاجی و حاَجیه ایَ است

www.ParsBook.org

اما من در حالی نبودم که بتوانم درکشان کنم با خودم گفتم چه جرأتی دارند اینها؟ یعنی واقعاً می خواهند دست بر بدن «تنهائی» بکشند آخر اینها که هم به ظاهر سفیدند و هم به باطن یعنی ظاهرشان را نماینده ی باطنشان کرده اند و ظاهرشان هم کـه سفید پوش اسـت اگر این کارشان بدون هیچ پشتوانه ای ازتدبیرهـای انحرافی اسـت پس چگونه فکرکرده اند «تنهائی» سفید است و خودشان را خـواسته اند با اوهمرنگ کنند؟

در این افکار بودم که صدا اینباردرست دم گوشم به حالت پچ پچ پیچید جـائی برای بیراهه رفتن نداشتم انگار به حادثه ای نزدیک شده بودم که مظروفِ ظرف زندگی است حادثه ای که زندگی لباسش است زَندگی چیـزی جز جامه ای نقش دار و مزین به انواع دلخواسته ها به اندام او نیست برای همین هم است که هر از چندگاهی تغییر می کند هم رنگش و هم قیافه اش. زندگـی مثـل لباس هم کهنه می شود و هم اینکـه زوارش در می رود و غیرقابل استفاده می شود آن وقت باید لباس تازه ای تن این حادثه کرد.

این حادثه شکلش همین بود و همین مفهوم را برایم تداعی می کرد امانمی توانستم رفیق نیمه راه باشم و بهرام باعزت و خیال را نادیده بگیرم. ترسِ بی وقتی داشتم که حضور آنها را گواهی می داد و دغدَغه ی بی ربطی هم

www.ParsBook.org

داشت پرپرم میکرد هر چه دنبال خود آگاهی ام می گشتم پیدایش نمی کردم صندوق دغدغه ها را جلوی چشمم واژگون کردم و هر چه درونش بود روی زمین ریختم تا جنس دغدغه ای که دامن گیرم شده بود را پیدا کنم امافایده ای نداشت ترس و دغدغه دست به دست هم داده بودند تاماتم کنند.اشک ریختم کیفیت اشکم را نمی فهمیدم ولی یقین داشتم پای ترسی مقدس در میان است حس عجیبی داشتم شاید نمی خواستم همینطوری بی مقدمه از دوستانم جدا شوم اما این نبود اطمینان دارم کارم جائی ایراد داشت بدجوری احساس شرمندگی می کردم تا حال چنان درگیر فلسفه ی مراجعه نشده بودم. زمان سیر دلگیری داشت آنقدر کند شده بود که لول راه می رفت آنجا بود که جابجائی را با همه ی وجودم لمس کردم ثانیه ها تبدیل به دقیقه شده بودند و دقیقه ها تبدیل به ساعت.

اکنون جائی بودم که چند نفر دیگر هم حضور داشتند با اینکه معلوم بود همدیگر را نمی شناسند اما به نظر صمیمی می آمدند عجیب است که خوشحالی اشان اضطرابم را زیاد می کرد آنها منتظران واقعی بودند در که باز می شد بی ریا جلواش جمع می شدند به امید اینکه کسی که پرده دار بود نام آنها را به زبان بیاورد این امید آنقدر ملموس بود که تپش قلبشان را پشت شبکیه ی چشمشان می شد دید عین

www.ParsBook.org

بی ریائی اشان که وقتی نام کس دیگری گفته می شد و شاد و خوشحال از اتاق بیرون می رفت کوچکترین غباری از حسادت و ناراحتی به چهره اشان نمی نشست.

با هربار باز شـــدن در، ظاهر و باطنم باهم ســـــرشاخ می شدندکه نکند نام من خوانده شود.طلسم این بی قراری سرّا و ضرّاهائی را در وجودم تنیده بود که از خودم متنفرم می کرد تنفری از جنس غُموضت.چرا فقط من این حس را داشتم؟چرا زمان پیش داوری های اخلاقی اش راکنار گذاشته بود و نقش های متفاوتی بازی می کرد؟یا شاید هم برای حفظ پیش داوری های اخلاقی اش بود که ریگ در کفشم می کردچون گاهی وقتها اُفول فاخر عایدات بیشتری از اصول نافاخر دارد اما در آن لحظات تنهـــا چیزی کـه می توانست به دردم بخورد ترکیدن بغضم بود که شد. گریه قهراً از قهر نیست ولی در افقش از میان میلیونها ستاره ی رنگارنگ به یقین یـــک ستاره ی قهر نیز دارد گـــریه می تواند مثل اشک تاکی که از ملکوتی شدن فرزندش لباس شوق پوشیده مست کننده و قدسی باشد یا مثل اشک دریائی که از وصال آفتاب در چشمان ابری اش جمـــع می شود و شروع به باریدن می کندقافیه پرداز شعر برکت باشد گریه تنهاترین سبوئی است که «تنهائی» سالهای سال از آن رفع تشنگی می کند.

www.ParsBook.org

هنگامی که روی خط باریکی که مرز ایستادن و حرکت کردن است قرار می گیری به اجبار گـــــرد سرِ تصمیمی می گردی که متعلق به تو نیست بلکه متعلق بهَ «تنهائی»است اینجا مشیّت همانی است که برای یک ماهی در مصبّ رودخانه اتفاق می افتد یعنی در خط باریکی که محل پیوستن رودخانه به دریاست. مصرّح است که ماهی خلاف جهت ریزش آب را انتخاب می کند هر چند که در نهایت رودخانه و او به دریا می پیوندند. این تصمیم که در ظاهر رسم الخطی از طمع خام کردن است در حقیقت هویّت دریائی شدن است ماهی می داند دریا خوب است وخلاف ریزش آب حرکت کردن برایش حکم سر باز زدن از پیوستن به دریا را ندارد این درست مثل همان دستوری است که افسر مسئول امتحان گواهینامه ی رانندگی بالاخص در امتحان پایه یک به کسی کـــــه از امتحان قبول می شود می دهد تا چند بار جلوی ماشین بالا و پائین بپرد اینطوری می خواهد توانائی کسب چنین هویتی را در او محک زده باشد برای همین یک حس ملامتگرمدامی که ماهی در جهت خلاف ریزش رودخانه به دریا در حال شناست او را در احاطه ی خودش دارداین ملامت حاکی از غفلت ماهی نیست بلکه نوعی خود غال گذاشتن است اندیشه و فکر خودش را به بیراهه کشاندن!،یک جور بی اعتنائی به

www.ParsBook.org

فرمالیسم،یا صاعً بصاعِ پیمانه در مقابل پیمانه به این معنی که تمام رسومات و سنتها هرچه بی اعتنائی به منطق کرده اند را با بی اعتنائی پاسخ دادن.

یکدفعه تب سردرگمی هذیان گویم کرد با خودم گفتم نکند از حول و ولا خواندن یادم رفته و یک لاچنگ را دولا چنگ وسه لا چنگ می خوانم؟ بهرام باعزت خیلی عقب مانده بود و مثل سیاهـــی دیده می شد خیال هنوزکنار من بود بی ملاحظه و سراسیمه گفت چرا داری زندگیمان را از هم می پاشی؟تواین حق را نداری. ستمکاری همیشه سرمستیِ یک دانائیِ مبتذل نیست بلکه گاهی وقتها سبوکشِ سبکسریَ است پیوندَگاه ما تجلیِ پیوند دهنده ی ماست توَ حق نداری سبکسری کنی یادت باَشد که ما ثلثان تو هستیم و تازه به خط باریک میان ایستادن و حرکت کردن رسیده ایم و باید اول از هر چیزی توانائی امان در هویتی که قرار است صاحبش شویم را نشان دهیم ما هنوز شروع به حرکت در خلاف جریانی که بماآبستن است رانکرده ایم آمدوشدهای ما برای شناخت بیشتر از هم سر آغاز چنین حرکتی است.

صدای بهرام باعزت بودکه گفت:دفترم .دفترش؟انگشتانم مثل فراموش پیشه ها به دفتری که در میانشان بود حواسشان پیچیددفتر را نگشوده نگاهم از لای ورقهایش گذشت شاید هم این خودم بودم که لابلای ورقها چپیدم اما می دانستم

www.ParsBook.org

دنبال تفکـرات کسی نیستم حداقل دنبـــال تصمیماتی نمی گشتم که خودم صادر کرده باشم. باآمیختگی صادقانه و با تمام دانائی ام دفتر را باز کردم نوعی کُنسانترگی تار و پود هستی ام را در بر گرفت تمرکزی محض که کلید هرگونه قفلی می توانست باشد.مثل شیر خوردن کودک از پستان مادر یکپارچه آنی بودم که می بایست باشم و درون دفتر نوشته شده بود تو برمیگردی و وقتی برگشتی به همه بگو جرج.....که در صحرای.... در شوروی سابق چندین دهه پیش گم شد و هیچکس خبری از او پیدا نکرد پیش ماست ما او را اینجا آوردیم.اما جورج فامیلی هم داشت آره فکر کنم تاریخ دقیق رفتنش نیز نوشته شده بود یقینا نوشته شده بود تا جای شکی باقی نماند که من نباید روی خط بایستم من بایستی گزینه ی حرکت را انتخاب می کردم.یکنظر به خطی که رویش ایستاده بودم نگاه کردم نقطه ای روی خط نظرم را جلب کرد خوب دقت کردم آن نقطه من بودم خط در عین باریکی وسعتی لایتناهی داشت و من نقطه ای که نسیم کوچکـــــی می توانست ببادم دهد این غریبترین منظره ایست که یک نفر ممکن است با آن روبرو شود.

اما جورج.... من باید برمی گشتم و می رفتـم این خبـــر را تحقیق می کردم صحت و سقمش برایم حیاتی بود اما از کجا؟چه می دانم شاید از درون کتابهای تاریخ.منظره ی

www.ParsBook.org

غریبی که جلوی چشمم بود هنوز به طرف بیراهه ها هولم می داد در برابر عظمتِ جائی که درآن ایستاده بودم من تقریبا هیچ بودم و این هَمـــه ی هوشیاری ام را سلـــــب می کرد.یاد کسی افتادم که در انتهای دهکده در حالیکه صورتش را تاریکی پوشانده بود به من گفت دیگر از اینجا به بعد فانوس به کارم نمی آید وتا چشم کار میکند روشنائی است و روشنائی.آخر روشنائی اینقـــدر کـــه طوفانِ عظمتش غبار هستی ام را به عدم و نیستی تهدید کند؟

باز جورج....من باید دوباره از اول سطر شروع می کردم باید نوشته را دوباره می خواندم و سعی می کردم همه را بخاطر بسپارم اما انگار بین منظره ی غریبی که جلوی چشمم بود و نوشته ای که دستم گرفته بودم دیواری کشیده شده بود و من اینطرف دیوار گیر افتاده بودم.

در شهر ما که کلیسائی نیست تازه این خانمهائی که حجاب و روسری ندارند اینجا چکار می کنند؟چرا همه چیز غیر عادیست؟کسی صدایم را می شنود؟

علیرغم جائی که قبلا بودم دوست دارم بهرام باعزت صدایم کند و او اینکاررا می کند عجیب است با آنهمه همنشینی احساس می کنـــم اولین باریست که صدایش را می شنوم صدای متفاوتی است یعنی در این سالها این من بوده ام که همیشه حرف می زده ام یا بر عکس همیشه

www.ParsBook.org

اواینکار را می کرده است؟ به هر حال برایم تازگی دارد مثل اتاقی که اسباب و اثاثیه اش را خالی می کنند و فـــــرش و پرده هایش را بر می دارند صدا طنین بخصوصی دارد شاید فریادهای من است که در درون لخت بهرام باعزت می پیچد و دوباره به سویم بر می گردد با آنکه صـــدا را می شنوم نمی توانم از سرگردانی بیرون بیایم برای همین با یک حس تله پاتی سعی می کنم او را وادار به فریاد زدن کنم انگار یک آگاهیِ پنهان می فهماند که هر طور شده باید اینکار را انجـــام دهم.

دوباره با صدائی که احساس می کنم برایم ناآشناست فریاد میزند ومن سعی می کنم روی موج صدایش بسویش حرکت کنم لحظه های دردناکی را سپری می کنم دلـــم می خواهد بهرام باعزت دســـت و پائی بجنباند و کار را برایم آسان کنداینهم آموزه ی یک آگاهی پنهان است.تا او چشمهایش را باز نکند من رنج خواهم کشید رنجی به شکل سرگردانی مطلق.

می دانم فریادهای او می تواند شخص ثالثی را به سویش بکشد و این چیز خوشایندی است چون این دخالت به یقین منجر به تحرکش می شـــود و این عمل ادغام را تصریح می کنداینجاست که از هر طرف حس ها یکی پس از دیگـــری ظاهر می شوند و سعی می کنندخودشان را

www.ParsBook.org

ضمیمه ی ادغام کنندر اصل همه ی اینها حواسی اند که لازمه ی ادغامند.

خیال تعریف می کردشبی به بهرام باعزت خیلی نزدیک شده. نزدیکی این دو بنا براصل «نامحرمها نباید زیاد کنار هم باشند» می تواند حادثه آفرین باشد. می گفت سبب اینکار یک غفلت ناشی از دلبستگی بود وقتی نگاهش به صورت و دستهای او می افتدکه در حـال نوشتن بوده آنقدر مجذوبش می شود که این نزدیکی را متوجه نمی شود.

در ادامه خیال گفت یکدفعه خودم را کنارکشیدم ودر طرف پنهان او که تاریک بود خزیدم مانند غباری میان گردباد نسنجیده ها ذهنش دور خـودش می چرخید انتظار داشتم َکارش را ادامه دهد نمیدانم چرا سردرگم ماند مثل این بود که یکباره چیزی از نظرش پنهان شده باشد نگاهش به اطراف پراکنده شد حس کردم مرا دیده است کمی خودم را جمع و جور کردم.تا حال به بهرام باعزت اینقدر نزدیک نشده بودم و این چنین از نزدیک ندیده بودمش یعنی او تا حال آنقدر بالا نیامده بودیک حـس نهانی وسـوسه ام می کرد که نگاهش کنم دوست داشتم صورت و دستهایش را از آن نزدیکی ببینم قبلاً چشمانش را اوقاتی که روی سفیدیِ کاغذ می تابید و آنها را مرور می کرد زیاد دیده بودم همیشَه یک سر از رشته هائ که از کلمه ها و

www.ParsBook.org

جمله ها بافته می شوند دست این چشمها هستند پیوسته و آهسته با رشته ها رواج پیدامی کنند تا جائی که از حرکت می ایستند انگار به خواب می روند وخواب پاراگـرافها را می بینند بعضی وقتها هم از جائی که در آنند آنقدر فاصله می گیرند کـــه به خلـوتگاه محض می رسند جائیکه به وعده گاه قیامت صغری منتهی می شود اینجاست که از معصومیتشان بوی معصیت می آید. یکبـــار پی اشان افتادم و پائیدمشان نه اینکه زاغ سیاهشان را چوب بزنم بلکه کنجکاو شده بودم کـــه کجا می روندیک حس ناتراشیده از ناپرهیزی اشان قبلاً برایم چیزهائی گفته بودیک غریبه هم که معلوم بود از این حسهای تازه به دوران رسیده است چند بار جلوی راهم سبز شده وتلویحاً در صحن پنجره ی عاطفی نظرم تصویر آنها را کاشته بود البته حالاَ زیاد برایم غریبه نیست چون چند وقتی هست که بیشتر همدیگر را می بینیم اوایل نمیدانستم منظورش از این کارها چیست برخوردش برایم غیر منتظره می آمد حرفهائی هم که می زد علیرغم علاقه ی تعریف نشـــده ای که برای شنیدنشان داشتم برایم نامفهوم می آمد نهایتاً از اشاره هایش فهمیدم من و بهرام باعزت با هـــم محرم نیستیم از آن به بعد بود که میخوارگیِ یک عاطفه ی ناموجه را هر وقت از کوچه ی باور عبـــور می کردم دَمِ کوچه می دیدم او هـــر روز بیشتر از روز پیش

www.ParsBook.org

مست بنظر می رسید.

هنوز هم هر روز دم کوچه می بینمش که مست و لاابالی صحن جگر خانه اش را مینا کاری می کند حتم دارم روزی حدیث مستی و لاابالی گری اش سر زبانها خواهد افتاد.

از میانجی گری این جریانات شد که آنروز پی آنها رفتم یک سر رشته ی بافته شده از کلمات و جملات هنوز در دستشان بود این خوشحالم میکرد و علیرغم حرفهائی که از ناپرهیزی اشان شنیده بودم دلم می خواست بخودم بباورانم که هیچ چیزی نشنیده ام تا وقتی این رشته را در دست داشتند مطمئن بودم رفتنشان تا آن محل برای بهم آوردن سر کلافهاست اما در نزدیکیهای دامنه ی کوهی که خلوتگاه محض بود در نهایت ناباوری دیدم که بی هیچ اعتنائی سر رشته را ول کردند و مجذوب و سر خوش پی اشاره ای به یکدیگر مسیر اشاره را نشان دادند و شروع به حرکت کردندعاجل الحال عقبشان راه افتادم یکی با اشاره به دیگری گفت این همان غار است به مسیراشاره اش نگاه کردم و غار را دیدم معلوم بود با قصد قبلی آنجا آمده اند غار شبیه نگین خانه ی بزرگی بود و گودی مختصری داشت که نوری ظریف و شیشه ای مثل نگین از گودی اش سر در آورده و تا اواسط ارتفاع غار بالا آمده بودحس اینکه در گودی آبی در نهایت زلالی و شفافی وجود داشته باشد که سبب

www.ParsBook.org

انعکاس نور شود توأمان با دیدن این منظره با مجهولکِ وادی نورد بیابان فکرم همراه شد ششدانگ تأملم را سنبهَ نشان کردم تا در حوالی احساس گمشان نکنم آنها تقریبا به در غار رسیده بودند که هر دو رو به داخل غار به کسی سلام و احترام کردندیک دانشنامهٔ اندرونی در دست ظاهرشان بود کـــه حالت احترام و سلامشان را خیلـــی عاطَفی تر از یک آموخته ی درسی نشان میداد .

خیال ادامه داد نسیمی سرخ بو از جانب غار پیچید و تهیّات گفت قیصرانش جمله های آهنگی قدیمی نبودند بلکه شبه جمله های رنگهائی از ملودیِ یک دختر باکره را در ذهن تداعـــی می کـــردند نمـی توانستم چیزی را با ناهماهنگش بسنجم نسیم به من رسید و تمام وجودم را در خود بلعید وسعتِ احاطه اش بقدری محکم بود که مثل پارچه ی گاباردینَ پشمی و با تار و پود فشـرده خودنمائی می کرد مدهوشی همه جا ریخته بود و من مانند زرروب خُرده ریزه های زرِ مدهوشی را از دور و برم هر جا که به چشمم می خورد جَمع می کردم نگاهی به احساسم انداختم و فوراً دستش را گرفتم حس می کردم یارای قدمی از قدمی برداشتن ندارد پاهایش مثل تاول زده ها گنجائیِ حتی یک وجب راه را هم نداشتند دستش راکه به مـــن داد پرسید این پردهٔ کفردار،افسانه اش تازه است یا قدیمی؟

www.ParsBook.org

این سوال در ذهنم برای خودش در حال باز کردن جا بود که صدائی از خودم دورم کردآره بهرام باعزت افسانه را صدا می زد سوال در گوشم تلو تلو خورد که این پرده ی کفردار افسانه اش تازه است یا قدیمی؟

حـــرفهای خیال وقتی به اینجا رسید درگیر افکار پریشانی شدم کلمه ی افسانه گستردگی اش تمام سطح ذهنم را پوشاند طوریکه دیگر جائی برای حاشیه پردازی نبود انگار کلمه ی افسانه مثل نقل و نبات از در و دیوار می بارید و در ذهن من همه به هم گره می خوردند تا کوهی از افسانه بسازند به بلندی کوه قاف که افسانه است.

اطمینان نداشتم آنچه را که خیال شنیده بهرام باعزت گفته باشد.آرامشم به هم ریخت انگار در قایقی نشسته بودم و در سطح دریائی آرام با لالائی آرامش تاب می خوردم که یکدفعه موجی به سطح قایقم تلَنگر محکمی زد تا خودم را پیدا کنم و ببینم مـــاجرا از چه قرار است حس چند تلنگر دیگر سردرگمم کردافسانه؟این اسم ذهنم را تخلیه کرد درست مثل یک زمین لم یزرع وسوت و کور. احساس کردم هر آنچه از ذهنم جا خالی کرده در فراسوها تابیده در آن دورهائی که رد پای من آنجاست.

هنـــوز گیج بودم هر گوشه ای از این افسانه برای گوشم افسانه ای داشـــت و هر کرانه ای از او بـــرای چشمم تصویر

www.ParsBook.org

بیکرانی یک حقیقت را اما کجـــا باید دنبال این حقیقت می گشتم؟ فکرم را با خودم نداشتم مطمئن بودم در جای دیگری سیر می کند در فراسوهائی که رد پای من نشانه ای از خاطره ای رنگین را گواهی می داد اگر خلوتگاهی که خیال وعده گاه قیامت صغری نامید واقعاً وجود داشته باشد این خلوتستان که مربوط به افسانه می شود به یقین قدمگـــــاه قیامت کبراست امـا این خلوتستان کجا بود و چه رابطه ای با من داشت؟افسانه چه حجمی از این بدایتگاه را پُر می کرد و خطوط سایه روشنی که در متن این خلوتستان حاکمیتِ رد پای من را خودکامه تصویر می کرد درهستی من چه سهمی داشت؟

صدای خیال بخودم آورد سعی کردم نگذارم دستپاچگی به ظاهرم راه باز کند با اینحال کمی از او در ظاهرم پاشید.خیال و بهرام باعزت خیلی وقـــت است همدیگـــر را می شناسند آنها با هم محرم نیستند امـــــا علاقه اشان نسبت به هم فراتر از یک آشنائی معمولی است راستش این است که خیال در نهایت شگفتی زیباست وقتی با کوله باری از ناز که بر دوشش انداخته راه می رود زانوی احساس را خـــم می کند و به زانویش در می آورد.او آنقدر زیباست که وقتی گذرش به کوچه ی تنهائی می افتد نظر «تنهائی» را بخودش جلب می کند برای همین وقتی پرسید چیزی شده؟

www.ParsBook.org

زیر آوار نگاه زیبایش غافلگیر شدم اما تا جائی که یادم است من مرثیه خوان عشقی مـــوهوم بوده ام من میدانم کـــه کُرکِ وهْـــم جـــاعلِ بافته های برجسته و زینتی لباس توهّم نیستَ چون توهّم گاهی وقـــت ها جرثومه ی یکَ تله پاتی است یک تله پاتی که هذیان ذهن نیست بلکه عریانی یک واقعیت است تصور اینکه نگاهَی به زیبائیِ نگاه خیال تاَ کجاها می تواند رد پائی از خودش بجا داشتهَ باشد به این آسانی نیست با این وجود شاقولِ نظرمن به هر دیواری از بنای هوس که لعاب عشق گرفتهَ،ذوق زده شده و راست نمی ایستد.چه حُسن تصادفی!این سوال را خیلی وقت بوداز خودم نمی پرسیدم که چرا من اینطوری هستم واقعاً چرا من اینطوری هستم؟صدای حرکت قلم روی دفتر می آید ببینم ! بهرام باعزت است که چیزی می نویسد:«برای اینکه تو عاشق افسانه ای»

افسانه؟چه جواب صادقانه ای این بی در و پیکرترین صداقتی است که تا حال در حصارِ یک خجالت و محجوبیِ ناب دیده ام می خواهم به بهرام باعَزت بگویم چرا سرت راَ پائین نگه داشته ای اما نمی توانم. بخودم می گویم چرا اینهمه لکنت در ادای پاکی است؟این چه برخورداری از چشم و دل سیر بودن است تازه اگراینچنین موجّه تعبیرش کنم باید بپرسم چشم و دل سیری از چه؟

www.ParsBook.org

باز صدای حرکت قلم روی دفتر می آید:«از یک قرابت شاید هم از یک شکاف به فاصله ی «من» ی که تو هستی تا «من» ی که من هستم .

یعنی باید باور کنم اینها حرفهای بهرام باعزت هستند؟فکر می کنم ایراد ازخود من است که او را خیلی کم گرفته ام هرچه باشد او۴۳ سال شده که بامن است ازاین گذشته تا جائی که یادم می آید خیال هم از همان اوایل با او بوده و چیزهائی که یک زیبا رو می تواند به کسی یاد دهد حد و مرزش قابل قیاس با آموخته های مکتب خانه های عادی نیست البته استعداد خودش هم طرف دیگر قضیه است اما چه لزومی دارد که او با من رودروایستی داشته باشد؟ دوست داشتم رابطه امان طوری بود که می توانستم همه ی دردهای دلم را به او بگویم من که به غیر از او کسی را ندارم گاهی وقتها آنقدر از بی کســـی دلم می گیرد کـه سر به بیابان می گذارم همه چیز حتی بهرام باعزت را رها می کنم و دنبال گمشده ام می گـــردم تا آن دورهائی می روم که جزو فلات فلک است تا دورهائی که هر حرفی برای خودش نسَب دارد مثل حرف «افسانه» که نسَبش آسمانی است وقتی در آن گردونه دور خودم می چرخم نمی دانم دنبال چه چیزی آمده ام دنبال خود گمشده ام یا اینکه دنبال افسانه ی گمشده ام؟دهکده ای را در ذهنم مجسم می کنم

www.ParsBook.org

که هیچکس در آن شب تاریک و مه آلود نبود تا خانه ی کدخدا را نشانم دهد و کسی را که در محدوده ی پایانی دهکده خانه داشت وچهره اش را تاریکی شب پوشانده بود. من چه چیزی را آنجا گم کرده بودم؟.فاصله ی زمانی میان این دو واقعه مثل آتش سوزانی از بدایت حال در دلم شعله می کشد شاید همین آتش است که در متن خلوتستان رد پائی از من بجا گذاشته و مشعشعانه پیکانکهای گردانی را بر صفحه ی ساعتِ هستی ام بکار گرفته تا به جای اینکه غازچرانِ حقایقیَ باشم که صاحبش دیگرانند افسانه ساز خودم باشَم چه می شود کرد همیشه فاصله ای است که باید باشد همیشه یک «دوردست»ی را باید دید تا «نزدیک» ی را بتوان شناخت حُسنِ سرگیجه ی این گردونه پی بردن به اساسی است که بر پایه ی دور و نزدیک یا همان جاذبه و دافعه استوار شده و این اساس هستی است اینجاست که حجم مفاهیمِ کلّی برایم آســان می شود مثل همین که من و بهرام باعزت در عین نزدیکی چرا اینقدر از هم دوریم مثل همین که نزدیک به نیم قرن است من و او در کنار هم هستیم ولی باز رودروایستی بین ما وجود دارد نکته ی مهم در این است که درک چنین واقعیتی از جاذبه و دافعه محجوبیت می آفریند. صاحب این آگـــاهی خجالت پذیر می شود و این پذیرش، نسَبِ حرفِ«فاصله» است چــون این

www.ParsBook.org

فاصله همیشه باید رعایت شود .

در واقع فاصله حرمتی است که اگر چه قراردادی نیست اما معرفت به آن معرفت به حریمی است که فراتر از یک قرارداد وضعی است هیچ صراحتی به اندازه ی این شناخت، ته برگَ قراردادی را مُهری معتبر نیست .

حالاَ می فهمم بهرام باعزت بر خلاف تصوری که داشتم در این ۴۳سال بیکارننشسته و به بطالت نگذرانده است وآن چیزی را که وارثش بوده در نهایت متعهدی به ارث برده . او با همه ی خاموشی اش وقتی چراغَ دفتر را روشن می کند چیزی نمی خواهد ببیند یا در واقع چیزی نمی خواهد بگوید جز اینکه او وارث من است وارث جزر و مدّ من، وارث مرز و حد من،وارث گُل میخکی که آنسوی سالشمارها به پاس روز تولدم کاشتم و با اشکی که پیش پیش برای روزی که قرار بود یتیم شوم می ریختم آبش دادم و چند ساعتی را با نی ای که بدستم بود تا عقب قافله ی افسانه ای ام بنوازم برایش نی نوازی کردم وارث کَتابی که یک نویسنده داشت و یک خواننده که هر دو من بودم وارث گزیر و ناگزیری زبانی که محتوم به بی تکلمی بود و محکوم به نوشتن. وارثَ چابک سوارِ مختاری که بر اسب جبر سوار شد تا بر حکایت و شکایت چَنان بتازد که مشترکترین مشخصه بین افسانه و حقیقت،باور باشد وارث بشارت دهنده ای که رسالت داشت

www.ParsBook.org

تا سرد مزاجان به زیبائی را از قیل و قال و گیر و دار بهشت و جهنم برهاند ووارث حقیقتی که آرزوی افسانه دارد .

پس نباید او را بخاطر رودروایستی های مکررش سرزنش کنم نباید بخاطر خجالتی بودن ملامتش کنم اینها همه ی چیزهائی اند کـه از من به ارث برده امـــا کاش می توانستم بدون دستکاری در این بنیان، طوری برنامه ریزی کنم که فاصله امان کم شود می دانم که نمی توان این فاصله را از میان برداشت و در اصـــل اینکـــار درست نیست اما در حد نهایتی که بتوان کمترش کرد هم برای من و هم برای او خوب می شود ما چند سال فرصت با هم بودن را داریم؟ مـــن به این موضوع با دید خاصی نگـــاه می کنم که قلمرو فکری ما نسبت به هم آنقدر دارای فرهنگی والاست که اگر نگویم تا حال بی نظیر بوده یقیناً کم نظیر است با اینحال من و او حداقل تا مقطعی از راهی که در آن در حال سفر کردن هستیم را با هم قرار است باشیم و می توانیم کمی خودمانی تر از این رفتار کنیم خودمانی به این معنی که نهفتگی هائی که در سطح و بطن این رودروایستی هاست را بتوانیم برای هم بازگو کنیم اینطوری ضمن پاسِ این فاصله آگاهیمان از چون و چرائیِ چنین امری فراتر از یک اصل فرهنگی خواهد بود.

ما برای این دستاورد خیلی زحـــــمت کشیده ایم درواقع

www.ParsBook.org

آنقدر خودمان را آباد کرده ایم که از آبادیِ ما،ویرانی های زائد از بین رفته اند نزدیکی های زائد که َسبب هر گونه فساد هستند.ما یاد گرفته ایم که «فساد» را «نزدیکی» می زاید ما آموخته ایم که قطب نمای اخلاقیات را به سوی کعبه ی فاصله کوک کنیم.دست «نزدیکی» که او سر در هواست پیش ما رو شده است. فاصله و ما با میانجیگریِ خجالت توانسته ایم دست هم را صمیمانه بفشاریم و هر ابَزاری که برای بالا رفتن از کوهِ «فاصله» لازم بود را خجالت در اختیارمان گذاشته. اینَ یک حقیقت است که «خجالت» کشوی ابزارهای صعود است اما حیف که لودگیِ الفاظِ صعود در زبان مجاز، لفظ قلم بودنِ خجالت را تبدَیل بهَ کلمه ای شکسته و بسته کرده است.

خجالت تجربه ی چندین ساله ی من است که از «تنهائی» یادگرفته ام «تنهائی» خودش آنقدر به این مورد پایبندی نشان میدهد که هیچوقت ندیده ام به صبحانه دعوتش کنم و قبول نکندفکر نمی کنم وجودی به اندازه ی «تنهائی»در قید و بند خجالت باشداو حتی به کسی که منکرش هست بد خُلقی نمی کند این را در جریان بسترِ زندگی بیشتر از آنکه دیگران بهش توجه داشته باشند َپیگیرش شده ام و فهمیده ام. شاید بهرام باعزت هم به این موضوع پی برده که در چنین مواردی فرصت را مغتنم می شمارد و هر چند خیلی

www.ParsBook.org

خجالتی اماکنار ما می نشیند و با هم صبحانه می خوریم مطمئناً کارهائی که همراه خجالت صورت می پذیرند همیشه هاله ای از قداست دورشان است .

دلم می خواهد هر لحظه ام را با تنهائی بگذرانم اما خجالت وادارم می کند رعایت حالش را بکنم ووقـــت و بی وقت پاپیچش نشوم بارها گرم و سرد یک تأملِ متهورانه را چشیده ام که چه چیزی باعث شده من اجازه داشته باشم آزادانه در رودخانه ی اوقات «تنهائی» ماهی گیری کنم در نهایت دریافته ام که هیچ چیز جز خجالت این کار را برایم مهیا نکرده است .

اینها را گفتم که زیاد در رابطه با تعارفاتی که بین من و بهرام باعزت است سخت نگیرم هر چه باشد این پدیده از خود من نشأت گرفته است اما از نگاه پرسشگر خیال فهمیدم که سوالش را می خواهدتکرار کنداز چشمهای در من پیچیده اش همـــه چیز آشکار بود.گفتـــــــم چقدر او را می شناسی؟گفت چه کسی را؟گفتم بهرام باعزت را آخه گفتی چشمهایش را تعقیب کردی و آنها نزدیکیهای غاری سر رشته های کلمه و جمله ها را رها کردند و بطرف غار رفتند بعد هم صدائی شنیدی که مخاطبش یک اسم بود .

خیال سرش را پائین انداخت فکر می کنم داشت خودش را قضاوت می کرد از درماندگی اش معلوم بود دودل است

www.ParsBook.org

و نمی تواند قاطعانه حرف بزند.گفتم میدانم دودل هستی اما من تصورم این است که آنها دنبال تو تا آنجا آمده بودند چیزی هم که درباره ی ناپرهیزی اشان گفتی یک بد گمانی قابل توجیه است که از محبت بوجود آمده.

نوعی خجالت بی بستر در قیافه اش پیدا شد و سرش را پائین انداخت لبخَندی هم که بُن مایه ی همان خجالت بود در صورتش نقش بست.

یقیناً بهرام باعزت ارزش این را دارد که با پری سیمائی مانند خیال درکوچه های خلوتی که عاشقانه ترین حرفها را می توان با یک زیبا رو زد قدم بزند و با قاشقکِ دلهائی که برای هم می تپند در دهان یکدیگر عسلِ دوسَت داشتن بگذارند.همگن سازی روابطی از این دست بدون قرَه چه ای که در سنبل گندمش بیفتد امکان پدیر نیست رابطه با خیال با آن زیبائیِ نزدیک به مطلق درچهارچوب صنعت قرینه سازی غیر ممکنَ است هیچ نمادگرائی قدرت آن رَا ندارد که چنین رابطه ای را نشان دهد مصداق این رابطه صرفاً برقراری آن است واقعه ای که باید اتفاق بیفتد نه اینکه واقعه را به بستر اتفاق بلغزانند.خیال همیشه پیراسته است تا اندازه ای که با یک برخورد عمری مخاطبش را وا می دارد ناخن به دندان بگیرد.

با تلاطماتِ چنین عواطف و احساساتی دلتنگی ها دور و

www.ParsBook.org

برآدم جمع می شوند واو را با خود به جهانهای بی واسطه ای می برند که هر گوشه وکنارش پُر است از دریاها. در ساحل این دریاها پریهای دریائی را می توان دید که در حـــال آفتاب گرفتن هستند چه قالبریـــزیِ بی عیب و نقصی دارند قامتشان راست و کشیده است و درِ چشمهای محرابی اشان زیبائی به نماز ایستاده .

باور کردنی نیست که زیبائی در این محرابها دائم الصلوه باشد اما هست هر وقت در جهان آنها قرار می گیرم تعبیر منصفانه ای از واژه ی موهبت برایم روشن می شود.دلتنگی موهبت بزرگی برای مکاشفه است کشف جهانهائی که فقط در درون وجود دارند و بیرون از آن در هیچ جـــای این کره ی خاکی قابل دسترسی نیستنداین تعبیر خیلی فراتر از یک تجسم احساسی هست.

برای بسیاری از افراد پری دریائی حکم دام را دارد این رااز قصه ها و داستانهائی که در باره ی آنهـــا نوشته شده می توان فهمید امـا حقیقت این اســـت که آدمی وقتی با یک پری روبرو می شود دچار توهّم می شود و از آنجا که همه ی راه های روبروئی با این رودرروئی را از قبل برای خودش بسته با باز کـردن درهای تازه ای در صدد توجیهش بر می آید.

کسی مانند بهرام باعزت وقتی با خیال خلوت کرده و در

www.ParsBook.org

کوچه های بی سر و تَهی که نقش پائی در آنها نیست قدم می زند در ذهنش دنبال کلمات وواژه هائی می گردد که در مقابل آنهمه زیبائی،چکامه ی احساسش کند البته با حُجب و حیای یک دلداده ی ساده رو اما خیال تمام ناگفته ها را از ذهنش می خواند و از اینکه در تنگناهای خجـــالت سرگشته اش می بیند آهسته دستش را می گیرد. لمس دست خیال،آدمها را به گرد و غبار رُفته ترین لحظه هائی از درک می برد که ممکن است بر گذرگاه یک پری دریائی مانند پولکهـــائی که مثل ستاره های کوچَک می درخشند ریخته شده باشند در این گذرگاه هر کسی چگونگیِ اعتلا و توالی خودش را دارد و هیچ طراحِ احساسی نمی تواَند این هستیِ خارج از احساس را در اندیشه ی قلمویش تصویر دهد.

وقتی حُرمت فاصله ای که بیان شد شکسته شده باشد و پای نزدیکیِ زائد در میان باشد همه ی نوشته هائی که دربارهٔ پری دریائیَ و دامی که برای انسانها نهاده است رنگ واقعیت بخود خواهند گرفت.

ما اگر از فاصله ای که میانمان وجود دارد شناخت و آگاهی نداشتیم امکان نداشت هم اکنون با هم باشیم این شناخت از «من» ماست که به قانون یک بستگیِ پاک احترام می گذاریم الَبته شناخت من و بهرام باعزتَ ازیکدیگر مرزهای اینچنینی را در نوردیده و از حد یک قانون بایسته و

www.ParsBook.org

شایسته ی پیروی گذشته است اما این شناخت است که چون مائی کـــه هـــر کداممان از دیوارهای بلند بی واسطگی خیز برداشته ایم و گاهی به آنسوی این دیـــــــوارها پا می گذاریم را باز جمعیت کرده و در کنار هم نگه داشته است وگرنه آنسوی این دیوارها ممکن بود به دریائی برسیم که پریهای دریائی اش برایمان دام گذاشته باشند.

اولین حضور ارزشمند شناخت از«خود» و «من» خاطره ی نزهت آلودی است که در عین سرشاری به هر لطافتی از ژرف بینی و عمیق نگری احتیاج دارد آنموقع بهرام باعزت امتحان آئین نامه ی راهنمائی و رانندگی را پشت سر گذاشته بود و داشت برای آزمون تپه و همچنین امتحان فنی آماده می شد. پس از تمریناتی که داشت در آزمون اول رانندگی با کامیون بر سر بالائی و سرازیری یک تپه حاضر شد. هفت هشت نفر قبل از او همه از سختیِ این آزمون مردود شدندو آخرین نفر از ایشان در وسط سربالائی جزو مردودین شد و ماشین را به تبعیت از این امر همانجا گذاشت و پیاده شد حرکت کردن از این ناحیه سخت ترین شروع برای هر یک از حاضرین بود در این میان قرعه ی نفر بعدی که باید از این نقطه شروع می کرد بنام بهرام باعزت افتاد.

بوقـوع پیوستن این اتفاق مسبوق به سابقه ای پُر بار بود این تقاطع نقطه ی عطف همه ی سوابقِ علائمِ تلگرافی امان

www.ParsBook.org

به حساب می آمد که تا آنموقع جَسته و گریخته میان ما رد و بدل شده بود و همه ی اینها در این مدت نسبتاً طولانی نقطه هائی در یک امتداد بودند که در این اتفاق تبدیل به یک خط شدند.

قالب گیری این به نوعی همنشینی و با هم روبرو شدن اتفاقی نبود بلکَه حاصل چندین سال گات شنوی از زبان گئومات بودکسی که همه ی تلاشش را می کرد تا برای محرومانی از جنس «مسافر» محرومیت زدائی کند اما او هیچوقت به ما یاد نداد تا از شهر منگلوس فیلهای غول پیکر و سفید را به رهواریمان انتخاب کنیم و یا از دفتر خاطرات مشی و مشیانه گزافه گوئی هائی را بخوانیم که در باره ی کوچ ومسافرت نوشته شده است او به ما از دهکده ای گفت که حتی دیو داخل چراغ علاالدین هم قادر نبود کسی را از منطقه ی جغرافیائی آن مطلع کند.

با این پیشینه دافعه ها کار خودشان را کرده بودند و حالا نوبت جاذبه ها بود بنیان این حادثه به عینیت رسیدن یک دافعه است که دلیل می شَود به اینکه در حیطه ی این دافعه دو شئی یا دو وجود قرار گرفته اند در واقع ذهنیت از دافعه شاهدی برای موجودیت دو وجود است و با این آگاهی می توان در بطن همین دافعه نصف النهار جاذبه ای را ترسیم کرد که هر نقطه از دایره ی این دافعه را

www.ParsBook.org

به صورت خطی به نقطه ی روبروی آن وصل می کند درست مثل قطری که دو نقطه از یک موازات به وسیله ی او به هم وصل می شوند.

ما قبلاً زمینه ی این تبادلات را داشتیم و فقط تلنگری لازم بود تا نقطه ها بوجود آمده و به خط تبدیل شوند. قبل از آن روز کمیت و کیفیت ذهن بهرام باعزت با بهره گیری از حواشیِ «تنهائی» صیقلی تر شده و قدرت جاذبه اش چندین برابر زیاد شده بوداز طرف دیگر حضور در حواشی «تنهائی»مستلزم محجوبیتی بی ریاست که او با ابزار ذاتی «خجالت» در همان چند روز سریع الحصول تر بنظر می رسیددر چنین مجموعه ای یک «من» باید یک «خود» را می شناخت اینکار برای کسی که شماطه دار عقل است به آسانی میسر نیست.سوار کامیون که شد شروع کرد به کاری که باید انجامش می داد در میدان استرسی که عقل برایش بوجود آورده بود پیوندخوردن به خط و نقطه هائی که حاکی از ارتباطند به سختی می توانست انجام گیرد و این درحالی بود که او دنده را بجای یک در دنده عقب قرار داده بود و ماشین آرام آرام به عقب می غلطید.

درکامیون بنز دنده عقب با دنده یک در موازات هم با کمی فاصله از یکدیگر قرار دارند و این اشتباه برای هرکسی می تواند اتفاق بیفتد در اصل من در مسیر دافعه بودم که او با

www.ParsBook.org

یک خود فراموشی بی نقص و قابل تحسین تمام نقطه های ارتباط را تبدیل به خط کرد آنی به او رسیده بودم یا شاید هم او بود که به من رسیده بود در زمانی آنچنان کوتاه که ممکن است نتوان تخمینش زد همه چیز جای خودش بود و کامیون داشت از سر بالائی بالا می رفت .

شوکه شدن افسر برگزار کننده ی امتحان که بنظر خودش حاکی از خستگی اش بود طولی نکشید اما وقتی به بهرام باعزت خیره شد و پرسید چکاره است هنوز او از فاصله ی دور خودش را برای جواب گفتن آماده می کرد او اولین قبولی این امتحان بود.

بعد از این تجربه هر دو ورزیده تر شدیم و فرسخ ها راه را برای فکر کردن به هم در فرصت کمی در جاده ی زمان طی کردیم مــواقعی پیش می آمد که در نوشتن،تعادل مناسبی نداشتیم همجنس نبودن تفکراتمان متن ها را بغرنج می کرد و گاهی می شد حاصل این پیوند پایش در زمین وسرش درآسمان باشد و در مواردی بغرنج تر سرش در زمین و پایش در هوا اما برایمان مهم بود که صاحب شناختی دورادور از همیم.

بنظر می رسد هر کسی دغدغه ی خودش را دارد اما نه به این معنی که فقط در فکر خودش باشـــد بعضی از دغدغه ها پریشانیِ زیبائی هستندکه برای رسیدن به بلندی

www.ParsBook.org

کمال پله ســـازی می کنند دغدغه ی اینکه بهرام باعزت در مدتی محدود و در عین حال نامعلوم از لحاظ نسبی که با من است تا چه اندازه برخوردار از آگاهی این همراهی می تواند باشد از اولین روزها با من بوده و است او می تواند زندگی خودش را داشته باشد از چیزهائی که به او لذت می دهند بهره مند شود دنبال کارهائی برود که در سطح او را ارضا می کنند می تواند این فکر را داشته باشد که چه لزومی دارد من پایچش باشم و از خیلی خوشبختی هائی که برای همین عمر محدودش کفـایت می کنند محـــــرومش کنم. او می تواند دنبال زیبائی هائی برود کـــه احتیاجی نداشته باشد تا جنسشان را تجزیه و تحلیل کند زیباها و زیبائی هائی که همجنس خودش باشنداما حتی متجدّدینی که در این ورطه سیر می کنندا گربتوانند چهره ی سرزمینهائی که آنسوی باور قرار دارندرا ببینند در نوگرائی متجددتر خواهند بود.

آشنا شدن با خیال اولین کامیاری می تواند باشدکشف سرزمینهای ناشناخته ای کـــــه آنسوی باورند آنسوی اندیشه ی موروثی و دانشی که زبان و ابزارسازی و تنظیم قواعدجنسی را صفات مهم تعیین کننده ی تمایز انسان از دیگر موجودات عالی می داند.

www.ParsBook.org

۲ تا ۱

دختر یک کتابفروش وفق علاقه اش به کـــتابخوانی همه ی کتابهای پدرش چه آنهائی را که به عنوان کتابدار محفوظ نگه داشته بود و چه آنهائی را که به معرض فروش گذاشته بود مطالعه می کرد از شانس خوبش دور و برش پُر بود از کتاب.اینبار کتابی که سراغش رفت همه جایش رد پای خیال را می شد دید او برای اولین بار پس از سالهای متمادی به کتابی برخوردکه برایش حال و هوای دیگری داشت.جای پای خیال آنقدر دختره را دنبال خودش راه برد تا عاشق پسری شد که در داستان همان کتاب ایفای نقش می کرد او آن کتاب را به طور متوالی سیزده بار خواند اما باز از خواندنش سیر نشد و دوباره به اولش بر گشت و از نو

www.ParsBook.org

شروع کرد.پسری که عاشقش شده بود با اینکه بنظر صورتی پنهان داشت اما به فکرش انداخت دست به مکاشفه بزندتا بتواند حقیقت صورتش را ببیند او بقدری در این باره کنجکاوبود کَه برای تصویر بخشیدن به خواسته اش به درون خودش راه پیدا کرد. باورش نمی شد جهانی به این زیبائی وجود داشته باشد اوایل فکر می کرد خستگی مفرط باعث شده خواب آلود و رؤیائی شود اما پس از چند بار که در این عالم سیر کرد و راه وارد شـــدن به بکرترین جاده ها برایش هموار شد فهمید هیچ چیزی به اندازه ی جهانی کـــه در آن قدم گذاشته واقعیت عینی نداردواگر وجودی در کل هستی دارای هویتی غیر قابل انکار است همانجاست.

با ملازمـــت اشتیاقی که داشت در این وادی آنقدر پیش رفت تا روزی غیر منتظرانه در یکی از مسیرها در شهری بزرگ و رؤیائی پسره را دید.از آن به بعد بود که دگرگونی غیر قابل تصوری در حالات درونی و احساسات غریزی اش نسبت به مسائل عاطفی بوقوع پیوست اکنون مسیراشتیاقش به سمت سفر کشیده شده بودو از اینکه هر روز تجربه های تازه ای در کشف سرزمین های پیش رویش پیدا می کرد حس غیر قابل وصفی داشت طولی نکشید که از اقامت چند روزه اش در شهری کـــه پسره آنجا زندگی می کرد توجه پسره بهش جلب شد البته برای جلب توجه پسره هر روز چند

www.ParsBook.org

بار در محلهای رفت و آمدش سبز می شد و سعی می کرد هر طوری شده او را متوجه خودش کند.

با توجه به اینکه وارد شدن به جهان درون و گشت و گذار درآن به این راحتی ها نبود و مخصوصاً به تنهائی در این راهها و جاده ها و شهرها سفر کردن همیشه ترس به همراه داشت تصمیم گرفت هر طوری شده نظرپسره را جلب کند و او را در مسافرتش همراه داشته باشد بالاخره هم موفق شدوقتی پسره حرفهایش را شنید با کمال خوشحالی خواسته اش را قبول کردآنها با هم به جاهائی قدم گذاشتند که هیچ جای دنیا لنگه اش را نمی شد پیدا کرد در این جاده های آرام و ناتمام بود که هر دو پی بردند یکدیگررا دوست دارندوهیچ دستی هیچوقت نمی تواندآنها را از هم جداکنداما پس ازاین سفرهای کوتاه که دست و بالشان ورزیده تر شدتصمیم به سفری دور و دراز گرفتندآنها در اولین منزلشان به دهکده ای رسیدند که مرموز و دورافتاده بود بوی شراب از هر گوشه و کنارش به مشام می رسید انگار کار اهالی دهکده شراب اندازی بود.

با وجود مه آلودی وتاریکی غلیظ،کافهٔ ورودی دهکده با فانوس نیمه جان و دودآغشته ای که از ستون ایوان چوبی اش آویخته شده بود به چشم میزد.آنها وارد کافه شدند اما کسی آنجا نبود. بوی شراب نگاهشان را به سمت

www.ParsBook.org

بشکه ی چوبی نسبتاً بزرگی کشاندکه در گوشه ی کافه قرار داشت به یکدیگر نگاه معنی داری انداختند و به سمت بشکه رفتند پسره گفت بهتر نیست صبر کنیم تا کافه چی بیاید؟دختره جواب داد اما وقت زیادی نداریم و باید هـــرچه زودتر راه بیفتیم پس می توانیم بهایش را روی میز بگذاریم و برویم اگـــرچه بنظر می آید این شراب صرفاً برای مسافرانی مثل ما اینجاست و هرکسی اینکـار را کرده بی توقع و چشمداشتی انجامش داده است.پسره حرفش را قبول کرد و چند پیمانه ای شراب خوردند و بیرون آمدند. هوا بیشتر از آنچه بنظر می آمد تاریک و مه آلود شده بود طوری که نمی شد بدون روشنائی قدمی از قدمی برداشت جرأت شراب مصممشان کرد فانوس آویخته ازستون ایوان را بردارند و براه بیفتندآنها ترجیح دادند سراغ خانه ی کدخدا را بگیرند اما کسی نبود که چیزی بداند برای همین از هم جدا شدند تا شایددرکوچه پسکوچه های دهکده یکی را پیداکنندوآدرس خانه ی کدخدا را بگیرند اما دیگر هیچوقت همدیگر را پیدا نکردند.

پایان

www.ParsBook.org